

آدمکش‌ها



ارنست همینگوی
برگردان: نجف دریابندری

در سالن غذاخوري هينري باز شد و دو مرد آمدند تو. پشت پيشخان نشستند.
جورج از آن ها پرسيد: «چي مي خورين؟»
يکي از آن ها گفت: «نمي دونم. آل، تو چي مي خوري؟»
آل گفت: «نمي دونم. نمي دونم چي مي خورم.»
بيرون هوا داشت تاريک مي شد. آن ور پنجره چراغ خيابان روشن شد. آن دو مرد
پشت پيشخان صورت غذاها را نگاه مي کردند. از آن سر پيشخان نيك آدامز داشت آن ها را
مي پايد. پيش از آمدن آن ها نيك داشت با جورج حرف مي زد.
مرد اول گفت: «من کباب مغز رون خوک مي خورم، با سس سيب و پوره
سيب زميني.»
- هنوز حاضر نيست.
- پس واسه چي گذاشتينش اين تو؟
جورج توضيح داد: «اين مال شامه. اينو ساعت شيش مي تونين بخورين.»
جورج به ساعت ديواري پشت پيشخان نگاه کرد.
- الان ساعت پنجه.
مرد دوم گفت: «اين ساعت که پنج و بيست دقيقه است؟»
- بيست دقيقه جلونه.
مرد اول گفت: «اه، گور باباي ساعت. چي داري بخوريم؟»
جورج گفت: «هر جور ساندويچ بخواين داريم. مي تونين ژامبون و تخم مرغ
بخورين، بيکن و تخم مرغ، جگر و بيکن، يا استيک.»
- به من کروکت مرغ بده با نخودسبز و سس خامه و پوره سيب زميني.
- اين مال شامه.
- هر چي ما خواستيم مال شامه، ها؟ آخه اين هم شد کاسبي؟
- مي تونم به شما ژامبون و تخم مرغ بدم، يا بيکن و تخم مرغ، يا جگر و...
مردي که اسمش آل بود گفت: «من ژامبون و تخم مرغ مي خورم.» آل کلاه لگني به
سر و پالتو مشکي به تن داشت که دکمه هاي روي سينه اش را انداخته بود. صورتش
کوچک و سفيد بود و لب هاي باريکي داشت. دستمال گردن ابريشمي بسته بود و
دستکش به دست داشت.
مرد ديگر گفت: «به من بيکن و تخم مرغ بده.» او تقريباً هم قد و قواره آل بود.
صورت هاي شان فرق داشت، ولي لباس شان مثل هم بود. هر دو پالتوي خيلي تنگي
پوشيده بودند. نشسته بودند و به جلو خم شده بودند و آرنج هاشان روي پيشخان بود.
آل پرسيد: «مشروب چي دارين؟»
جورج گفت: «آبجو سيلور، بيوو (۱)، جينجرايل (۲).»
- گفتم مشروب چي دارين؟
- همين ها که گفتم.
آن يکي گفت: «اين شهر حرف نداره. اسمش چيه؟»
- ساميت.
آل از دوستش پرسيد: «هيچ شنيده بودي؟»
دوستش گفت: «نه.»
آل پرسيد: «مردم شب ها اين جا چي کار مي کنن؟»
دوستش گفت: «شام مي خورن. همه مي آن اين جا اون شام مفصل رو
مي خورن.»
جورج گفت: «درسته.»
آل از جورج پرسيد: «پس به نظرت درسته؟»
- آره.
- تو بچه زبلي هستي، نه؟
جورج گفت: «آره.»
آن مرد ريزه اندام ديگر گفت: «نخير نيستي. زبله، آل؟»
آل گفت: «خره.» رو کرد به نيك: «اسم تو چيه؟»

- آدامز.
- این هم یه بچه زبل دیگه. به نظرت زبل نیست، مکس.
مکس گفت: «این شهر پر بچه زبله.»
جورج دو تا دیس روی پیشخان گذاشت. یکی ژامبون و تخم مرغ، یکی دیگر بیکن و تخم مرغ. دو پیشداستی سبب زمینی سرخ کرده هم گذاشت و دریچه آشپزخانه را بست.
از آل پرسید: «کدوم مال شماست؟»
- یادت رفت؟
- ژامبون و تخم مرغ.
مکس گفت: «اینو می گن بچه زبل.»
خم شد جلو و ژامبون و تخم مرغ را برداشت. هردو با دستکش غذا می خوردند. جورج غذا خوردن آنها را می پایید. مکس به جورج نگاه کرد: «تو به چي داري نگاه مي کنی؟»
- هچی.
- چرند نکو. داشتی به من نگاه می کردی.
آل گفت: «شاید بچه می خواسته شوخی کنه، مکس.»
جورج خندید.
مکس به او گفت: «خنده به تو نیومده. خنده اصلا به تو نیومده فهمیدی؟»
جورج گفت: «عیبی نداره.»
مکس رو کرد به آل: «ایشون خیال می کنه عیبی نداره. خیال می کنه عیبی نداره. خیلی بامزه است.»
آل گفت: «ها، خیلی کله اش کار می کنه.»
به خوردن شان ادامه دادند.
آل از مکس پرسید: «اون بچه زبل اون سر پیشخون اسمش چیه؟»
مکس به نیک گفت: «آهای، زبل، برو اونور پیشخون پهلو رفیقت.»
نیک پرسید: «موضوع چیه؟»
- موضوع هیچی نیست.
آل گفت: «بهنتره بری اون پشت، زبل.»
نیک رفت پشت پیشخان.
جورج پرسید: «موضوع چیه؟»
آل گفت: «به تو مربوط نیست. کی تو آشپزخونه ست؟»
- سیاهه.
- منظورت چیه سیاهه؟
- سیاه آشپز.
- بهش بگو بیاد این جا.
- موضوع چیه؟
- بهش بگو بیاد این جا.
- شما خیال می کنین این جا کجاست؟
مردی که اسمش مکس بود گفت: «ما خیلی خوب می دونیم این جا کجاست. به نظرت ما احمق می آیم؟»
آل به او گفت: «حرفت که احمقانه است. با این بچه یکی به دو می کنی که چي؟»
به جورج گفت: «گوش کن. برو به سیاهه بگو بیاد این جا.»
- چي کارش می خوائی بکنی
- هیچی. کله ات رو به کار بنداز، زبل. ما با یه سیاهه چي کار داریم؟
جورج دریچه ای را که به آشپزخانه باز می شد باز کرد. صدا زد: «سم، یه دقه بیا این جا.» در آشپزخانه باز شد و سیاه آمد بیرون. پرسید: «چیه؟» دو مرد پشت پیشخان نگاهی به او انداختند.
آل گفت: «خیلی خوب، سیاهه. همون جایی که هستی وایسا.»
سم سیاهه که پیشیند به کمر ایستاده بود به دو مردی که پشت پیشخان نشسته بودند نگاه کرد. گفت: «چشم، قربان.» آل از روی چهارپایه اش بلند شد.
گفت: «من با این سیاهه و این زبله می رم آشپزخونه. سیاهه، برگرد برو آشپزخونه. تو هم پاشو برو زبل.»
مرد ریزه اندام دنبال نیک و سم آشپز به آشپزخانه رفت. در آشپزخانه پشت سرشان بسته

شد. مردی که اسمش مکس بود پشت پیشخان روبه روی جورج نشسته بود. جورج نگاه نمی کرد، نگاهش به آینه سراسری آنور پیشخان بود. رستوران هنری پیش تر میخانه بود، بعد سالن غذاخوری شده بود.

مکس توی آینه نگاه کرد و گفت: «خوب، زبل خان می خواد بدونه این کارها

برای چیه؟»

صدای آل از آشپزخانه آمد: «چرا به من نمی گوی؟»

- خیال می کنی این کارها برای چیه؟

- من چه می دونم.

- چي خیال می کنی؟

مکس تمام مدتی که حرف می زد آینه را می پایید.

- نمی خوام بگم.

- آهای، آل، زبل می گه نمی خواد بگه خیال می کنه این کارها برای چیه.

آل از آشپزخانه گفت: «من صداتونو می شنوم، خيله خب.»

دریچه ای را که از آن طرف ها را به آشپزخانه رد می کردند بلند کرده بود و یک شیشه سس

گوجه فرنگی زیرش گذاشته بود. آل از آشپزخانه به جورج گفت: «گوش کن، زبل، برو

یه خرده اون ورتر کنار بار وایسا. مکس، تو هم یه خرده برو طرف چپ.» مثل عکاسی بود که

عده ای را برای عکس دسته جمعی آماده می کند.

مکس گفت: «زبل خان، با من حرف بزن. خیال می کنی این جا چه خبره؟»

جورج چیزی نگفت.

مکس گفت: «من بهت می گم. ما می خوامیم یه نفر سوئدی رو بکشیم. تو یه

سوئدی گنده به اسم آله آندرسن می شناسی؟»

- آره.

- هر شب می آد این جا شام می خوره، درسته؟

- گاهی می آد.

- ساعت شش می آد، درسته؟

- آگه بیاد.

مکس گفت: «ما همه این ها رو می دونیم، زبل. حالا از یه چیز دیگه حرف بزن.

هیچ سینما می ری؟»

- گاهی می رم.

- باید بیشتر بری سینما. برای بچه زبلی مثل تو خیلی خوبه.

- آله آندرسن رو چرا می خواین بکشین؟ مگه چی کارتون کرده؟

- اون هیچ وقت فرصت پیدا نکرده کاری به ما بکنه. اصلاً تا حالا ما رو ندیده.

آل از آشپزخانه گفت: «یه بار بیشتر هم ما رو نمی بینه.»

جورج پرسید: «پس برای چی می خواین بکشینش؟»

- ما واسه خاطر یکی از رفقا می کشیمش. یکی از رفقا خواهش کرده، زبل.

آل از آشپزخانه گفت: «صداتو ببر. زیادی ور می زنی.»

- آخه دارم سر این زبل رو گرم می کنم. بیخود می گم، زبل؟

آل گفت: «داری زیادی ور می زنی. سیاهه و زبله من خودشون سر خودشونو

گرم می کنن. همچین به هم بسته مشون عین دو تا دوست دختر تو صومعه.»

- لابد تو هم تو صومعه بوده ای؟

- کسی چه می دونه؟

- تو یه صومعه فرد اعلا هم بوده ای. حتماً همون جا بوده ای.

جورج به ساعت نگاه کرد.

- آگه کسی اومد تو بهش می گوی آشپزمن نیستش. آگه ولکن نبود، می گوی

خودم می رم آشپزی می کنم. فهمیدی، زبل؟

جورج گفت: «باشه. بعدش ما رو چی کار می کنین؟»

مکس گفت: «تا ببینیم. این از اون چیزهایی که آدم از قبل نمی دونه.»

جورج به ساعت نگاه کرد. شش و ربع بود. در طرف خیابان باز شد یک راننده ترموا آمد تو.

گفت: «سلام، جورج. شام می دی بخوریم؟»

جورج گفت: «سم رفته بیرون. نیم ساعت دیگه برمی گرده.»

راننده گفت: «پس من رفتم بالای خیابون.»

جورج به ساعت نگاه کرد. بیست دقیقه از شش گذشته بود.

مکس گفت: «قشنگ بود، زبل. تو به پارچه آقایی.»
آل از آشپزخانه گفت: «می‌دونست من مخشو داغون می‌کنم.»
مکس گفت: «نه. این جور نیست. زبل خودش خوبه. بچه خوبه. ازش خوشم

می‌آد.»

سر ساعت شش و پنجاه و پنج جورج گفت: «دیگه نمی‌آد.» دو نفر دیگر به سالن غذاخوری آمده بودند. یک بار جورج به آشپزخانه رفته بود و یک ساندویچ زامبون و تخم‌مرغ «برای بردن» درست کرده بود، که مردی می‌خواست با خودش ببرد. توی آشپزخانه دید که آل کلاه لگنی‌اش را عقب سرش گذاشته و روی چهارپایه‌ای کنار درِ بچه نشسته و لوله یک تفنگ کوتاه را روی لبه درِ بچه گذاشته. نیک و آشپز پشت به پشت در سه کنج آشپزخانه نشسته بودند و دهن هر کدامشان با یک دستمال بسته بود. جورج ساندویچ را درست کرده بود، توی کاغذ روغنی پیچیده بود، توی پاکت گذاشته بود، آورده بود بیرون، مرد پولش را داده بود و رفته بود.

مکس گفت: «زبل همه کاری می‌تونه بکنه. آشپزی هم می‌تونه بکنه، هر کاری بخوای. تو برای یه دختر خوب زنی می‌شی، زبل.»

جورج گفت: «چی؟ رفیق تون، اله اندرسن، دیگه نمی‌آد.»

مکس گفت: «ده دقیقه دیگه بهش فرصت می‌دیم.»

مکس حواسش به آینه و ساعت بود. عقربه‌های ساعت رفتند روی ساعت هفت، بعد هفت و پنج دقیقه.

مکس گفت: «آل، بیا بریم. دیگه نمی‌آد.»

آل از آشپزخانه گفت: «پنج دقیقه دیگه.»

در آن پنج دقیقه، مردی آمد تو و جورج گفت که آشپز مریض است. مرد پرسید: «پس چرا یه آشپز دیگه نمی‌آرین؟ این جا مکه سالن غذاخوری نیست؟» بعد بیرون رفت.

مکس گفت: «بیا دیگه. آل.»

- این دو تا زبل و سیاهه رو چی کار کنیم؟

- این‌ها مشکلی نیستن.

- این جور خیال می‌کنی؟

- آره بابا. کار ما تموم شد.

آل گفت: «من خوشم نمی‌آد. لاش و لنک و وازه. تو زیادی ورمی زنی.»

مکس گفت: «اه، ول کن بابا تو هم. باید سر خودمونو گرم کنیم یا نه؟»

آل گفت: «با وجود این، زیادی ور می‌زنی.» از آشپزخانه آمد بیرون. لوله‌های کوتاه تفنگ زیر کمر پالتو تنگش کمی برجسته بود. آل با دست‌های دستکش‌دار پالتوش را صاف کرد.

به جورج گفت: «مرحمت زیاد، زبل. خیلی شانس آوردی.»

مکس گفت: «راست می‌گه. باید بلیت اسب دوانی بخری، زبل.»

هر دو از در بیرون رفتند. جورج از پنجره آن‌ها را می‌باید که از زیر چراغ گذشتند و به آن دست خیابان رفتند. با آن پالتوهای تنگ و کلاه‌های لگنی عین بازیگرهای «ودویل» بودند. جورج از در بادی‌زنی رفت آشپزخانه و نیک و آشپز را باز کرد.

سم آشپز گفت: «من از این کارها خوشم نمی‌آد. من از این کارها خوشم

نمی‌آد.»

نیک پاشد ایستاد. پیش از آن هرگز دستمال توی دهنش نچپانده بودند. گفت: «یعنی

چی؟» می‌خواست با هارت و پورت کردن قضیه را ماست مالی کند.

جورج گفت: «می‌خواستن اله اندرسن رو بکشن. می‌خواستن وقتی می‌آد تو

شام بخوره با تیر بزنی.»

- اله اندرسن؟

- آره.

آشپز گوشه‌های لبش را با انگشت‌های شستش مالید. پرسید: «هردوشون رفتن؟»

جورج گفت: «آره. رفتن دیگه.»

آشپز گفت: «خوشم نمی‌آد. اصلاً هیچ خوشم نمی‌آد.»

جورج به نیک گفت: «گوش کن. بهتره بری یه سری به اله اندرسن بزنی.»

- باشه.

سم آشپز گفت: «بهتره هیچ کاری به این کارها نداشته باشی. بهتره اصلاً

دخالت نکنی.»

جورج گفت: «اگه نمي خواي بري نرو.»
آشپز روپش را از آنها برگرداند. گفت: «بچه کوچولوها همیشه خودشون مي دونن چي کار مي خوان بکنن.»

جورج به نیک گفت: «تو يکي از اتاق هاي پانسيون هيرش زندگي مي کنه.»
- من رفتم اون جا.

بيرون، چراغ خيابان لاي شاخه هاي لخت یک درخت مي تابيد. نیک توي خيابان کنار خط تراموا راه افتاد و دم چراغ بعدي بيچيد توي خيابان فرعي. ساختمان پانسيون هيرش سه خانه بالاتر بود. نیک از دو پله بالا رفت و دکمه زنگ را فشار داد. زني آمد دم در.

- آله اندرسن اين جاست؟

- باش کار داشتين؟

- بله، اگه هستنش.

نیک پشت سر زن از یک ردیف پله بالا رفت و به ته یک راهرو رسيد. زن در زد.
- کيه؟

زن گفت: «به نفر بات کار داره، آقاي اندرسن.»

- نیک آدامزم.

- بيا تو.

نیک در را باز کرد و رفت توي اتاق. آله اندرسن با لباس روي تختخواب دراز کشيده بود. او قبلاً مشت زن حرفه اي سنگين وزن بود و قدش از تختخواب درازتر بود. دو بالش زیر سرش گذاشته بود. به نیک نگاه نکرد. پرسيد: «چي شده؟»

نیک گفت: «من تو رستوران هنري بودم، دو نفر اومدن من و آشپز و بستن،

گفتن مي خوان شما رو بکشن.»

حرفش را که زد به نظرش احمقانه آمد. آله اندرسن چيزي نگفت.

نیک گفت: «ما رو بردن تو آشپزخونه. مي خواستن وقتي اومدين شام بخورين

با تير بزبن تون.»

آله اندرسن به ديوار نگاه کرد و چيزي نگفت.

- جورج گفت بهتره من بيام شما رو خبر کنم.

آله اندرسن گفت: «من هيچ کاري نمي تونم بکنم.»

- من به شما مي گم چه شکلي بودن.

آله اندرسن گفت: «من نمي خوام بدونم چه شکلي بودن.» به ديوار نگاه

مي کرد. «ممنون که اومدي منو خبر کردي.»

- خواهش مي کنم.

نیک به مرد گنده که روي تختخواب دراز کشيده بود نگاه کرد.

- نمي خواين من برم به پليس خبر بدم؟

آله اندرسن گفت: «نه، فايده اي نداره.»

- هيچ کاري نيست من بکنم؟

- نه، کاريش نمي شه کرد.

- شايد فقط بلوف زده.

- نه. بلوف نيست.

رو به ديوار گفت: «چيزي که هست اينه که حالشو ندارم پاشم برم بيرون. تموم روز همين جا بوده.»

- نمي توين از اين شهر برين؟

آله اندرسن گفت: «نه. ديگه از اين ور و اون ور رفتن خسته شده.»

به ديوار نگاه مي کرد.

- حالا ديگه کاري نمي شه کرد.

- نمي شه يه جوري درستش کنين؟

- نه. افتاده تو هچل.

با همان صداي بي حال حرف مي زد.

- کاريش نمي شه کرد. بعداً شايد تصميم بگيرم برم بيرون.

نیک گفت: «پس من برمي گردم پيش جورج.»

آله اندرسن گفت: «مرحمت زياد.» به طرف نیک نگاه نکرد. «ممنون که

اومدي.»

نیک رفت بيرون. در را که مي بست آله اندرسن را ديد که با لباس روي تختخواب دراز

کشیده بود و داشت به دیوار نگاه می‌کرد. پایین که رفت زن صاحبخانه گفت: «از صبح تا حالا تو اتاقش بوده. به نظرم حالش خوش نیست. بهش گفتم آقای اندرسن، توی روز پاییزی به این فشنگی پاشین برین بیرون به قدمی بزنین، ولی هیچ خوشش نیومد.»

- نمی‌خواد بره بیرون.
- می‌دونم.

زن گفت: «هیچ معلوم نمی‌شه، الا از صورتش.» توی درگاه ورودی ساختمان ایستاده بودند و حرف می‌زدند. «خیلی هم مهربونه.»

نیک گفت: «خب، شب به خیر، خانم هersh.»

زن گفت: «من خانم هersh نیستم. اون مالک این‌جاست. من فقط از این خونه

نگه‌داری می‌کنم. من خانم یل هستم.»

نیک گفت: «خب، شب به خیر، خانم یل.»

زن گفت: «شب به خیر.»

نیک توی خیابان تاریک راه افتاد تا رسید سر نیش زیر چراغ، بعد کنار خط تراموا را گرفت و رفت به رستوران هنری. جورج آن تو پشت پیشخان بود.

- اله رو دیدی؟

نیک گفت: «آره تو اتاقشه، نمی‌آد بیرون.»

آشپز صدای نیک را که شنید در آشپزخانه را باز کرد. گفت: «من اصلاً گوش هم نمی‌دم.» و در را بست.

جورج پرسید: «بهش گفتم؟»

- آره بهش گفتم، ولی خودش جریانو می‌دونه.

- چی کار می‌خواه بکنه؟

- هیچی.

- می‌کشنش.

- آره لابد.

- لابد تو شیکاگو به کاری کرده.

نیک گفت: «آره گمونم.»

- خیلی وحشتناکه.

نیک گفت: «خیلی ناجوره.»

دیگر چیزی نگفتند. جورج خم شد دستمالی برداشت و روی پیشخان را پاک کرد.

نیک گفت: «نمی‌دونم چی کار کرده.»

- به به بابایی نارو زده. برای این چیزهاست که می‌کشنشون.

نیک گفت: «من از این شهر می‌رم.»

جورج گفت: «آره. خوب کاریه.»

- فکرشو که می‌کنم دود از کله‌ام بلند می‌شه: اون تو اتاقش منتظره خودش

هم می‌دونه کارش تمومه. خیلی ناجوره.

جورج گفت: «خب پس بهتره فکرشو نکنی.»

پانویس‌ها:

۱. bevo

۲. ginger-ale نوعی نوشیدنی گازدار غیرالکلی